

کابیتان

فرانچسکو توتی

پاولو کاندو

ترجمه‌ی نیلوفر حیدری



سرشناسه: توتی، فرانچسکو، ۱۹۷۶م، Totti, Francesco
 عنوان و نام پدیدآور: کاپیتان/فرانچسکو توتی همراه با پائولو کاندو: ترجمه نیلوفر حیدری مقدم.
 مشخصات نشر: تهران: گلگشت، ۱۳۹۸. مشخصات ظاهری: ۳۶۸ص./شابک:
 ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۲۸-۷
 وضعیت فهرست نویسی: فیا/یادداشت: عنوان اصلی: ۲۰۱۸، /Un Capitano
 موضوع: توتی، فرانچسکو، ۱۹۷۶-م. /موضوع: Totti, Francesco /موضوع: فوتبالبست‌ها --
 ایتالیا -- سرگذشتنامه /موضوع: Biography: Soccer players -- Italy /
 شناسه افزوده: Condo, Paolo /شناسه افزوده: نیلوفر، حیدری مقدم، ۱۳۶۸، مترجم/
 ارده بندی کنگره: ۷/GV۹۴۲
 ارده بندی دیویی: ۷۹۶/۳۳۴۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۰۶۲۷۵

کاپیتان

UN CAPITANO



نشر گلگشت

فرانچسکو توتی | نیلوفر حیدری
 پائولو کاندو

نقل و چاپ به روشنی منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

با عرض شرمندگی قیمت‌ها را در سایت گلگشت چک کنید/

/صفحه‌آرایی/گرافیک گلگشت/
 /طرح جلد/امیرعباس صفری/
 /بازخوانی متن/ماشاله صفری/
 /نوبت چاپ/اول/۱۴۰۱/
 /تیراژ/۱۰۰۰ جلد/
 /شابک/۷-۲۸-۶۴۸۹-۶۲۲-۹۷۸

تلفن: ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲۱}
 ۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}
 فکس: ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲۱}

goalgasht
 goalgasht
 goalgasht

خرید اینترنتی:
 goalgasht.ir

/ فهرست /

/ مقدمه / ۱۲؛

فصل اول / برگزیده / ۱۸؛

فصل دوم / خارج از محدوده / ۳۲؛

فصل سوم / درهای کشویی / ۵۰؛

فصل چهارم / ستاره / ۷۰؛

فصل پنجم / مسافت طولانی / ۸۴؛

فصل ششم / رم قهرمان شد! / ۱۱۶؛

فصل هفتم / بتمن و رایین / ۱۳۸؛

فصل هشتم / تو منحصر به فرد هستی / ۱۶۰؛

فصل نهم / نه، متشکرم / ۱۷۴؛

فصل دهم / چپ نقره‌ای / ۱۸۸؛

فصل یازدهم / ترس بزرگ / ۲۱۱؛

فصل دوازدهم / سوراخ سوزن / ۲۲۴؛

فصل سیزدهم / «بروید، گل بزنید، پیروز شوید» / ۲۴۶؛

فصل چهاردهم / بیخوابی ناشی از فینال / ۲۶۴؛

فصل پانزدهم / قلب این شهر / ۲۹۲؛

فصل شانزدهم / دوره جادویی اسپالتی / ۳۰۶؛

فصل هفدهم / چهره‌های شبیه به رؤیای اسکودتو / ۳۲۸؛

فصل هجدهم / دوره غم‌انگیز اسپالتی / ۳۵۶؛

فصل نوزدهم / امیدوار بودم زودتر بمیرم / ۳۷۴؛

/ ضمیمه / ۳۹۲؛

/ تصاویر / ۳۹۶؛

/مقدمه/

www.ketab.ir

پسری که در صف دوم نشسته خیلی استرس دارد. فکر نکنم سخنرانی مدیر زندان را شنیده باشد و حالا فکر نکنم حتی سخنرانی من را هم دنبال کند. نه که چیز فراموش نشدنی می‌گویم، اما به هر حال کمی خودم را برایش آماده کرده بودم. ابدأ چیز مهمی نیست، بی‌تاب روی آن صندلی می‌پرد. می‌شود فهمید برای چیزی که در راه است، بیشترین انتظار را می‌کشد. معلوم است؛ عکس! در گوشه‌ی سالن زندان ریبیبیا^۱ جایگاه همیشگی را نصب کردند، مراسم اعطای جایزه مسابقات فوتبال سالنی پایان یافته، برای یک عکس با هرکسی که بخواهد آنجا خواهیم بود. این همان چیزی که انتظارش را می‌کشد.

توی صف، خنده‌کنان از یک شادی هیجان‌انگیز که کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کند می‌گوید «اول من! اول من!». اول من چی؟ گفتگو را تمام و دوباره نگاهش می‌کنم.

۱- زندان Rebibbia در رم ایتالیا

همان جاست و با نگرانی این طرف آن طرف می‌پرد. بیست سال دارد، حداکثر بیست و دو. کمی بهتر از سایر زندانیان لباس پوشیده است.

تکرار می‌کند «من اولین عکس رو می‌گیرم!»، این بار درحالی که شست‌های زیبایش را نشانم می‌دهد به طرفم می‌چرخد، انگار که یک موقعیت سازمان‌دهی شده باشد که انتظار می‌رود آن را بشناسم.

تحویل یادبودها، دست دادن، از آن نگاه‌هایی که طرفداران قدیمی دارند. اولین بار نیست که به زندان ریببیا می‌آیم و همچنین زندان رجینا چلی^۱ را هم دیده‌ام: تجربیاتی تأثرآور! از بیرون نمی‌توانی تصور کنی یک زندان چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

«خیلی خب، خیلی خب، اول من!»

تغییر جهت همه به طرف محل عکس، جایی که تعدادی نگهبان به‌خوبی اما با رفتار قاطع، ترافیک را به طرف من نظم می‌دهند. یک مرحله قبل‌تر از عکس با «دوستم» است. حالا کنج‌کو هستم. چی برایش تغییر می‌کند اگر اولین عکس را بگیرد، یا دهمین یا صدمین را؟ این را قبلاً به همه گفتم تا وقتی که دستم را روی شانه آخرین نفر بگذارم آنجا می‌مانم؛ اما پسر سریع‌تر از بقیه راه می‌رود، درحالی‌که از یک سمت به سمت دیگری می‌پرد، بدون قلدری اما با عزم و اراده صف را کوتاه می‌کند و قشنگی‌اش در این است که به او اجازه انجام این کار را می‌دهند. حضور فیزیکی که بتوانند تهدید کنند ندارد، خیلی لاغر و فرزند است. باین حال دیگران با ترکیبی از احترام و سرگرمی با او برخورد می‌کنند. همچنان جست‌وخیز می‌کند، مثل بوکسوری که دارد حریف را بررسی می‌کند.

وقتی که حالا سه متر از هم فاصله داریم می‌گوید: «من اینجام، نوبت منه!» اما بین ما دو زندانی دیگر وجود دارند. با لبخندی بی‌چگانه به آن‌ها نگاه می‌کند و آن‌ها کنار می‌روند تا اجازه دهند بگذرد.

این دیگه کیه؟ یک رئیس؟ این قدر جوان؟

با لحن الکی تند و خشنی به طرف خودم صدایش می‌کنم «یالا، بیا اینجا، فقط کافیه آروم باشی.»، به طرفم سُر می‌خورد، درحالی‌که بازویم را روی شانه‌اش می‌گذارم، دور کمرم را می‌گیرد، یک، دو، سه! کلیک با شست رو به بالا، احساس غروری زیبا.

چشمان روشن آن دسته از طرفدارانی را دارد که با تمام وجود مرا می‌خواهند، شادابی

او مسری است چون تنها با دیدنش همه به خنده می افتند. درحالی که می خواهد برود با بازویم جلویش را می گیرم، خیلی کنجکاو، باید بدانم. چرا دقیقاً اولین عکس؟ «کاپیتان، من یک هفته پیش مجبور بودم از اینجا بیرون بروم، تموم شد، مجازاتم تخفیف خورد؛ اما وقتی مطلع شدم که می آیی، به خودم گفتم: کی دیگه برام فرصت عکس گرفتن با کاپیتان اتفاق می افتد؟ هرگز، شاید هرصد سال اتفاق بیفته؛ بنابراین با مدیرداین مورد حرف زدم و بهش التماس کردم که تا امروز بمانم. ولی از آنجا که قانونی این را پیش بینی نمی کنه، من هم کارم را بلدم. به آن ها گفتم: ببینید، اگه بگذارید بیرون بروم برای اینکه زود برگردم اینجا یک کار احمقانه ای می کنم که برای هیچ کس مناسب نیست؛ و او فهمید. به هر حال قصد داشتم ببینمت، این را هم می دانم که از سه سال پیش یک دختر جوان منتظره ...»

امیدوارم که صبر آن دختر برای یک هفته اضافی هم دوام بیاورد، به خصوص اگر این مرد شیرین کاری اش را برایش تعریف کند. هفت روز اضافه در زندان، فقط برای یک عکس با من!

می دانم، داستانی است که باست خنده می شود: وقتی که برای شام بیرون می روم، دوستانم اول چشمانشان را گشاد می کنند بعد فکر می کنند که این داستان را از خودم درآورد و درنهایت سرگرم می شوند. ولی پس از خدا حافظی با آن ها و بستن در خانه پشت سرم، قبل از اینکه بروم بخوابم گاهی دوباره به آن فکر می کنم. چه کار باید انجام دهم که شایسته ی عشقی این قدر دیوانه وار، این قدر مطلق و این قدر اغراق آمیز باشم؟! هرگز این را نپرسیدم و اگر این را به شما می گویم برای شانه خالی کردن از مسئولیت هایش نیست، هرگز از آن ها فرار نکرده ام. نه هرگز این ها را نپرسیده ام، چون خجالتی ام.

بفرما گفتمش. می دانم که در زمین مسابقه به نظر نمی رسد، اما نباید فقط خودتان را روی آن پایه ریزی کنید چون میدان مسابقه یک جنگل است، اگر دندان هایت سریع رشد نکنند هیچ شانس ندار، در میدان نبرد بالاتر از همه چیز مسئله بقا و ماندگاری است. از فرانچسکوی خصوصی و محرومانه حرف می زنم، از کودکی در خانه - وقتی که مادر برای خرید بیرون می رفت و فقط نیم ساعت تنها رهایش می کند - خودش را از ترس زیر پتو جمع می کند و برای نشنیدن صداهای عجیب و غریبی که در اتاق های دیگر تصور می کرد، صدای سریال ChiPs^۱ را بلند می کرد، داستان دو پلیس موتورسوار در خیابان های کالیفرنیا،

اولین دوستان دوران کودکی اش. بچگی هایم خجالتی بودم و هنوز هم هستم. خجالت زده در مقابل نمایش های محبت آمیز که فراتر از همه محدودیت ها چاپلوسی ام را می کنند، اما برایم هزینه هم دارد. امروز هم همچنان اتفاق می افتد: با تیم وارد یک استادیوم می شوم، وارد یک فرودگاه، یک هتل، همه طرف من می روند. در آن لحظات می خواهم دنبال یک چاله بگردم و غیب شوم: من دیگر بازی نمی کنم، حالا قهرمان های دیگری هستند، پیش آن ها بروید و آن ها را پراز عشق کنید، همان کاری که بیست و پنج سال با من کردید. پیش دنباله^۱ بروید، حالا او کاپیتان ما است. سعی می کنم خودم را کنترل کنم. دوست دارم فکر می کنم این طوری فشار را از بازیکنان برمی دارم، مطمئن می شوم که آن ها آرام می مانند و انرژی شان را برای مسابقه حفظ می کنند. متأسفم، خیلی خیلی متأسفم!

همیشه این طوری بود، عملاً از روز اول. رمی ها و هواداران رم. همیشه یکی از اعضای خانواده ی آن ها در نظر گرفته می شوم. تمام طرفداران می خواهند من را به ارتباط صمیمانه و همدلی با کودکان دعوت کنند. شاید یک تفاوت واقعی با دیگران است: فوتبالیست قوی، بهترین در تیم، معمولاً یک ملت است، یک مدل، یک پوستر در اتاق خواب. چیزهای شیرینی هستند اما با «عضوی از خانواده بودن» متفاوت است. من بیشتر هستم، پسر، برادرم. شگفت انگیز، ولی کمی ترسناک: بچه ها می شکنند، پوسترها پاره می شوند، در عوض پسرها و برادرها، هرگز خیانت نمی کنند، با حداقل هیچ کس فکر نمی کند که این اتفاق بتواند رخ دهد. این احساس ویژه و گسترده، من را به بسیاری از نمادهای جهان روم تبدیل کرد. باید بگویم که افتخار بزرگ دیگری است؛ اما حتی این را هم درخواست نکرده ام.

یکبار، پس از برنده شدن در اسکار، تصمیم گرفتم فیلم «زیبایی بزرگ»^۲ را ببینم، می دانستم که کمی وقت گیر است. ثانیه ۶۰ یا شاید هم کمتر. نصفه تماشا کردم. بی شوخی!

هیچ کس متوجهش نشد، یا حداقل هیچ کس تا به حال به من نگفته، اما من فوراً متوجهش شدم. صحنه شروع فیلم، در Gianicolo^۳ فیلم برداری شده، در کنار مجسمه

گاریبالدی^۱ و اولین نوشته‌ای که در فیلم خوانده می‌شود «رم یا مرگ» است، سپس دوربین در باغ‌ها حرکت می‌کند، فریمی از یک زوج با چهره‌های عجیب میان بالاتنه‌هایی از وطن‌پرستان، دوربین روی چهره یک خانم که چندان جوان نیست و با این حال خیلی آرایش دارد متوقف می‌شود، با یک سیگار آویزان از لب‌هایش، یک روزنامه را نگه داشته و در حال خواندنش است، یک روزنامه «گازتا»^۲ است. خب، عنوان صفحه‌ی در معرض دید، دومین نوشته‌ای است که در فیلم نشان داده می‌شود: «هشدار برای توتی»! زیر عنوان یک عکس از من کار شده است. حدس می‌زنم که یک عکاس درحالی‌که من از درد روی زمین افتادم، عکس را گرفته باشد. تصور می‌کنم آن مقاله در مورد بعضی از آسیب‌دیدگی‌هایم باشد. هشدار می‌مربوط به حضورم در میدان مسابقه‌ی بعدی. شاید مزخرف باشد، اما فیلمی که تمام دنیا دیده، چون عاشق این شهر است، با نام من شروع می‌شود.

رم مادر است، همه این را می‌دانیم. پسر محبوبش بودن زیباست و در عین حال گاهی ترسناک. پس دوباره این سوال مطرح می‌شود: باید چه کار کنم تا شایسته عشقی این قدر دیوانه‌وار، این قدر خالص، مطلق و اغراق‌آمیز باشم؟!